



گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید حادثه ترور یستی گلزار شهدای کرمان شهید فرجا، سرهنگ علی محمدی

خودش با ماتماس گرفت و خبر مجروحیتش را داد

صغری خیل فرهنگ به همسایه‌شان گفته بود: «اگر من شهید شوم، شما روی مزار من هم برج می‌ریزید؟ چون همسایه نذر کرده بود روی مزار شهدا برج بریزید تا شهدا هم برای رفع حاجتش دعا کنند. او حرف‌های سرهنگ شهید علی محمدی را جدی نگرفته بود تا این که خبر شهادتش را شنید. حالا هر پنج‌شنبه، نذر شهید را ادا می‌کند. شهید علی محمدی، در حین انجام مأموریت در گلزار شهدای کرمان در تاریخ ۱۳ دی ماه ۱۴۰۲ به شدت مجروح شد و بعد از ۴۰ روز تحمل درد جانبازی در تاریخ ۲۱ بهمن ماه به شهادت رسید و پیکرش در میان خیل شرکت کنندگان در مراسم ۲۲ بهمن ماه با شکوه تشییع شد. زهرا حسن‌زاده که هنوز هم شهادت همسرش، علی محمدی را باور نمی‌کند؛ با ما همراه می‌شود و از روز حادثه جانبازی تا شهادت همسرش بر ایمان روایت می‌کند.

همسر علی، متولد اول خرداد سال ۱۳۵۷ بود. او پسر عمه من بود و همین رابطه فامیلی باعث شناخت بیشتر ما از یکدیگر شده بود. علی از دوران سربازی به خانه ما رفت و آمد می‌کرد. آن زمان ما در کلیات زندگی می‌کردیم. او همیشه به ما سر می‌زد و به پدرم در امور کشاورزی کمک می‌کرد. همین آمدن و رفتن‌هایش هم علاقه من را به او زیاد کرد. بعد از خواستگاری و برگزاری مراسم‌های سنتی، سال ۱۳۸۲ عقد کردیم و دو سال ۱۳۸۳ زندگی مشترکمان را با هم آغاز کردیم. سال ۱۳۸۴ اولین فرزند منولد شد. دخترم در زمان شهادت پدر ۱۸ سال داشت. بعد از آن خداوند سه فرزند دیگر، دو دختر و دو پسر دیگر به من هدیه کرد.

مادری که بیقرار شد... علی مهربان و خوش اخلاق بود. به خانواده و پدر و مادرش احترام زیادی می‌گذاشت و به آنها کمک می‌کرد. هر کاری از دستش بر می‌آمد برای همه انجام می‌داد. با رفتن همه فامیل یتیم شدند. هیچ‌گاه به کسی جواب منفی نمی‌داد. من تک فرزند خانواده هستم و علی هم دامادش بود و



می‌کنم؛ می‌گویم او می‌دانست که شهید می‌شود. او ارادت زیادی به حاج قاسم داشت. می‌گفت او برای تأمین امنیت منطقه بسیار مجاهدت کرد و مأمودین زحمات او و شهدا هستیم.

مؤذنی که به بهشت رفت دوستش برایم تعریف می‌کرد و می‌گفت: وقت اذان که می‌شده علی با همان الله‌اکبر اول به نماز می‌ایستاد. به او گفتم؛ علی بیا مؤذن باش. گفته بودند من می‌خواهم به نماز اول وقت برسیم. من به

دوستش می‌گفت: هر مرتبه محل خدمت ما گلزار شهدای کرمان بود، علی رو به شهیدا می‌کرد و به ما می‌گفت دعا کنید، یک متری از زمین این گلزار به من هم برسد!

حالتش بدتر شد و عفونت وارد خونش شده بود به ما گفتند: بیا باید او را ببینید که می‌خواهیم او را به اتاق عمل ببریم. من رفتم داخل. حالتش چندان بد نبود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که این مجروحیت بخواد بهانه‌ای برای شهادتش شود. تصور نمی‌کردم که او از درون آنقدر متلاشی شده باشد. اما بعد متوجه شدم معده و روده ایشان درگیر شده، طحال و کیسه صفرا ایشان را برداشتنند و لوزالمعده و کبدش را هم برداشتنند. ریه‌هایش تر کشش خورده بود. یک تر کش هم به کنار قلبش اصابت کرده بود. هر روز حالتش رو به وخامت می‌رفت و با کمک دستگاه‌های اکسیژن نفس می‌کشید. خیلی خوب نمی‌توانست صحبت کند باید لب‌خوانی می‌کردیم و در این مدت بسیاری از حرف‌هایش را متوجه می‌شدیم و بسیاری دیگر را نه!

چندی قبل از شهادتش به من گفتم: گاهی که حوادث (ترور یستی) اتفاق می‌افتد، خدا تعیین می‌کند چه کسی شهید شود! یا چه کسی بماند که به مرگ طبیعی به خدا ملحق شود. این روزها که با خودم فکر می‌کنم می‌گویم او می‌دانست که شهید می‌شود

روزی که ما سرسالم مؤذن باشی، بهشت بر تو واجب می‌شود. علی هم قبول کرد و مؤذن شد. دوستش می‌گفت: هر مرتبه محل خدمت ما گلزار شهدای کرمان بود؛ علی رو به شهیدا می‌کرد و به ما می‌گفت دعا کنید یک متری از زمین این گلزار به من هم برسد!

روز ۱۳ ماه و یگان امداد علی در یگان امداد خدمت می‌کرد و محل کارش در گلزار شهدا بود. شب قبل از شهادت تا ساعت یک شب در گلزار شهدا شیفت بود. روز ۱۳ دی ماه، ساعت شش صبح از خانه به سمت گلزار

۴۰ روز جانبازی همه این مدت ما سرگردان بودیم. نگرانی ما هم، هر لحظه وخیم‌تر شدن اوضاع علی بود. برای من و بچه‌ها آن روزها به سختی گذشت. خیلی دوست داشتم که بنشینم پای حرف‌های او. همان روز اول از من خواست او را از دستگاه‌ها جدا کنیم و او را از بیمارستان ببریم. شاید خودش هم نمی‌دانست که حالش چقدر بد است.

اطرافیان هم می‌دانستند که با توجه به شرایطی که او دارد احتمال شهادتش وجود دارد. اما به من حرفی نمی‌زدند. در این مدت بچه‌ها را برای دیدار او می‌بردیم و همین اواخر قبل از شهادتش به علی گفتم می‌خواهی پسر کوچکمان را ببویم تا شما را ببینید؛ می‌گفت نه. هر روز صبح ساعت شش می‌رفتم بیمارستان و پشت در ای‌سی یو به او خیره می‌ماندم. کاری از عهده من بر نمی‌آمد اما همین حضور کنار او به من تسلی می‌داد. علی ۴۰ روزی را به جانبازی گذراند.

تشییع در ۲۲ بهمن ۱۴۰۲ ۴۰ روزی گذشت تا روز شهادتش. ۲۱ بهمن سال ۱۴۰۲. من طبق روال هر روز می‌خواستیم به سمت بیمارستان بروم. خواهر علی آقام همراه من بود. در حال آماده شدن بودیم که پسر عموی همسر من با من تماس گرفت و گفت: کجا هستید؟ گفتم می‌خواهم بروم بیمارستان. گفت یک کم سریع‌تر بروید پیش علی. به من نگفت علی شهید شده است. من رفتم بیمارستان. پسر دایی همسر هم آنجا بود تا مرادید گفت: علی شهید شد. خیلی ناراحت شدم و رفتم بالای سرش و فریاد زدم. بعد هم به بچه‌ها اطلاع دادم. علی را بردند سردخانه بیمارستان سیدالشهدا (ع). تا فردای آن روز یعنی ۲۲ بهمن همزمان با راهبیمایی ۲۲ بهمن تشییع شود. روز ۲۲ بهمن همسرم در میان حضور حداکثری و با همراهی مردم شهید پرور تشییع شد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم یک روز همسرم در این مراسم و با این شکوه تشییع شود. ابتدا می‌خواستند او را در روستای خودش به خاک بسپارند. اما من خواستم او را در کرمان دفن کنیم که نهایتاً هم به خاطر سهولت رفت و آمد مادر گلزار شهدای کرمان دفن شد.

برنج نذری روی مزار شهدا بعد از شهادت علی خاطرات زیادی از این طرف و آن طرف می‌شنوم که بیشتر از پیشش او را می‌شناسم. تقریباً مدتی بعد از شهادت همسر، خانمی آمد و از نذر علی برایم گفت. آن خانم که زائر همیشگی گلزار شهدا بود می‌گفت: گاهی آقای محمدی در مسیر به گلزار شهدا من را سوار می‌کردند و تا مزار می‌رساندند. یک روز از من سوال کردند چرا هر پنج‌شنبه به گلزار شهدا می‌روی؟

گفتم نذر کرده‌ام روی مزار شهدا برنج بریزم تا پرنده‌ها آنها را بخورند و من هم به دعای شهدا حاجت روا شوم. شهید گفت برنج که گران است گندم بریزید. گفتم نذر برنج کرده‌ام بعد رو به من کرد و گفت: اگر من شهید شوم، شما روی مزار من هم برنج یا گندم می‌ریزید؟ آن روز متوجه این صحبتش نشدم اما وقتی شنیدم در حادثه ترور یستی گلزار شهدای کرمان می‌روم و طبق قولی که به او داده‌ام روی مزارش گندم و برنج می‌ریزم. علی برای ما عزیز بود و همه روزهایی که با او گذراندم خاطره است. هنوز یک سال نشده بود که خانه‌مان را ساخته و به خانه خودمان رفته بودیم. جای او خیلی خالی است و با هیچ چیز دیگری بر نمی‌شود. همسر شهید علی محمدی در زمان شهادت ۴۵ سال داشت و ۲۳ سال در نیروی انتظامی خدمت کرد. او رئیس مرکز ۱۱۰ بود و بعد از گرفتن درجه سرگردی رئیس یگان امداد گلزار شهدای کرمان شد.



شهید رفت. به علی گفتم ما هم می‌خواهیم به گلزار بیاییم. او گفت نه امروز به گلزار نیاید. ما هم برگشتیم خانه و به گلزار نرفتم. اما وقتی حادثه اول اتفاق افتاد او با دخترم تماس گرفت و پیگیر ما شد که کجا هستید؟ گلزار یا خانه؟ دخترم به پدرش گفته بود بابا ما خانه هستیم.

بعد که خیالش راحت شده؛ از دخترم خداحافظی کرد. بعد از انفجار دوم وقتی مجروح شده بود؛ خودش با ما تماس گرفت و گفت: من به صورت سطحی مجروح شدم و همراه با همکارانم به بیمارستان شقای کرمان می‌روم. به ما نگفت که به بیمارستان برویم اما ما دلمان طاقت نیاورد و خودمان را به بیمارستان رساندیم. از ناحیه دست و پا تر کش خورده بود اما مجروحیتش از ناحیه شکم بیشتر بود. خودش از شدت وخامت شکمش اطلاع زیادی نداشت.

حرف‌هایش را لب‌خوانی می‌کردیم ابتدا به ما اجازه ورود نمی‌دادند. اما وقتی



چندی قبل از شهادتش به من گفتم: گاهی که حوادث (ترور یستی) اتفاق می‌افتد، خدا تعیین می‌کند چه کسی شهید شود! یا چه کسی بماند که به مرگ طبیعی به خدا ملحق شود. این روزها که با خودم فکر می‌کنم می‌گویم او می‌دانست که شهید می‌شود

روزی که ما سرسالم مؤذن باشی، بهشت بر تو واجب می‌شود. علی هم قبول کرد و مؤذن شد. دوستش می‌گفت: هر مرتبه محل خدمت ما گلزار شهدای کرمان بود؛ علی رو به شهیدا می‌کرد و به ما می‌گفت دعا کنید یک متری از زمین این گلزار به من هم برسد!

روز ۱۳ ماه و یگان امداد علی در یگان امداد خدمت می‌کرد و محل کارش در گلزار شهدا بود. شب قبل از شهادت تا ساعت یک شب در گلزار شهدا شیفت بود. روز ۱۳ دی ماه، ساعت شش صبح از خانه به سمت گلزار

گفت‌وگو



گفت‌وگوی «جوان» با فرزند شهید حادثه ترور یستی گلزار شهدای کرمان شهید محمد علی ضیاء الدینی

جای پدر بودن سخت‌ترین کار دنیاست

شاید گمان نمی‌کرد یک روز بنشیند و پاسخگوی سوالات خبرنگاران و اهالی رسانه باشد برای شهادت پدر. هر چند وقتی لباس جهاد بر تن باشد احتمال شهادت چندان دور نیست. احمد رضا ضیاء الدینی، فرزند اول شهید همراهی‌مان می‌کند و برای آشنایی مخاطبین با سیره و سبک زندگی پدر شهیدش می‌گوید: من فرزند شهید محمد علی ضیاء الدینی دشتخاک، اهل روستای دشتخاک از توابع شهرستان زرنند هستم. پدر متولد ۲۷ تیر ماه سال ۱۳۵۷ بود. ایشان سال ۱۳۸۲ ازدواج کرد و حاصل زندگی‌شان هم سه فرزند بود. من دو خواهر دیگرم که ۱۲ و چهار سال دارند. در حال حاضر من در مقطع دکتری پیوسته پزشکی تحصیل می‌کنم.

نمی‌دانم باید از پدرم چه کاتانی را برای شما بگویم که حق مطلب در مورد او رعایت شود. راستش خودم را برای این سوالات آماده نکرده‌ام. اما پدر به خنده‌ها و شادابی‌اش معروف بود. دلنگانی این روزهای من برای پدری است که خیلی حواستش به من بود. هر وقت به چیزی نیاز داشتم و خواسته‌ای از او داشتم؛ همه تلاشش را می‌کرد که من به آن خواسته‌ام برسم.

پدر خستگی ناپذیر بود. کمک‌دست پدر بزرگ در امور کشاورزی بود. حتی اگر بعد از یک روز کاری و شیفت سخت به خانه می‌آمد و متوجه می‌شد که نوبت آبیاری زمین‌های پدر بزرگ نیمه شب است؛ زاهی می‌شد. حدود یک ساعتی با ماشین بازمین فاصله بود. بعد از اتمام آبیاری صبح روز بعد به خانه باز می‌گشت و سریع کارهای شخصی و حتی کارهای خانه را انجام می‌داد و به سر کار بر می‌گشت. بدون آن که لحظه‌ای از خستگی‌اش به ابرو بیابورد. پدرم همه تلاشش خدمت به مردم بود. او بعد از اتمام ساعات اداری هم دست از کار بر نمی‌داشت. خدمت به مردم در اولویت او بود. او با شهدا شهادت آخرین خدمتش را هم انجام داد و با اهدای اعضای بدنش مأموریتش را به پایان رساند.

مرگ مغزی و شهادت فرزند شهید ضیاء الدینی، از روز حادثه ترور یستی می‌گوید: بعد از شهادت حاج قاسم، پدر هر سال در سالروز شهادت حاج قاسم مأموریت داشت که برای تأمین

۹			۴		
		۳			
۶		۹			
		۲	۴	۸	
		۶	۲		
		۷	۵		
		۸	۲	۹	
			۳		
		۱			

جدول سودوکو

از قام ۹ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۰۴۸

ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی																											
س	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی														
ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی															
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی
ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ح	خ	د	ذ	ر	ز	س	ش	ص	ض	ط	ظ	ع	غ	ف	ق	ک	گ	ن	ی	
ا	ب	پ	ت																																																		